



# *Heaven Official's Blessing*

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین... پخششون نکنین و

باعث نشین حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنین.... ازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت [myanim.es.ir](http://myanim.es.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@







@九条轮



آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل





فصل شانزدهم



لباس هایی سرخ تر از افرا

پوستی به سفیدی برف



شیه لیان به آن مرد جوان خیره شد با وجود لاغر و ترکه ای بودن در نهایت آرامش و خونسردی به او کمک رسانده و کیسه سنگین آشغال پاره های او را حمل میکرد. نمیتوانست جلوی خود را بگیرد و احساس گناه نکند. سان لانگ قدم زنان می رفت و از چند قدمی از او فاصله گرفته بود. شیه لیان بدنبال او رفت اما ناگهان ارابه ران پیر را بیاد آورد که پشت ارابه اش بیهوش مانده بود. دوباره برگشت او را به هوش آورد چندین بار به او هشدار داد که درباره اتفاق امشب با کسی سخن نگوید. پیرمرد که شاهد مهارت های او بود آیا جرات میکرد مخالفت کند؟ با شدت سرش را تکان داد و گفت حتی خیالش را هم ندارد که به کسی چیزی بگوید. پیرمرد افسار هوانگ پیر را کشید و با عجله به طرف خانه برگشت.

شیه لیان تکه حصیری را هم همراه خود داشت که درون ارابه جا گذاشته بود وقتی دوباره پشت سر خود را نگاه کرد سان لانگ با بی خیالی راه میرفت و به میان تپه ها رسیده بود درحالیکه کیسه شیه لیان را که مانند سنگ سنگین بود روی دوشش نگهداشته و می برد. آنها جلوی ورودی کج و کوله معبد پو-چی رسیدند. سان لان سرش را پایین گرفته و خندید. انگار که چیز جالب توجهی دیده بود. شیه لیان که به او نزدیک شد دید دارد به تابلوی دم در نگاه میکند—این خانه قدیمی است لطفا به ما کمک کنید!—او سرفه ای کرد و گفت: «دیدی که؟! همینجاست ... واسه همین بود گفتم ممکنه نتونی باهاش کنار بیای!»

سان لانگ گفت: «خیلی هم خوبه!»

در گذشته همیشه این شیه لیان بود که به دیگران میگفت «همه چی خوبه ... همه چی درست میشه!» و امروز اولین بار بود که می شنید کسی این جملات را به او میگوید.



واقعا احساسی وصف ناشدنی داشت. درب قبلی معبد پو-چی کاملا داغان شده بود بهمین دلیل شیه لیان در را درآورده و بجایش یک پرده گذاشته بود. گوشه پرده را بالا زد و وارد شد سپس گفت: «بیا تو!»

سان لانگ پشت سرش وارد شد. میشد تمام اثاثیه ای که در این خانه چوبی بود را شمرد. تنها یک میز دراز و مستطیل مخصوص پیشکش وجود داشت، دو چهار پایه چوبی کوچک، یک حصیر مخصوص برای نشستن و دعا .... و یک جعبه اهدا!! شیه لیان کیسه ای که سان لانگ گرفته بود را از او گرفت و کم کم خالی کرد. او با خود یک جعبه طالع بینی، یک بخوردان، یک قلموی خوشنویسی، کاغذ و چند وسیله دیگر آورده بود و همه را به شکلی مناسب روی میز پیشکش ها قرار داد. وقتی آشغال ها را جمع میکرد کسی یک شمعدان سرخ برایش انداخته بود که آن را هم با خودش آورده و حالا روشنش کرد. اتاق غرق در نور شد. سان لانگ ظرف چوب های آینده بینی را گرفت و تکانش داده و دوباره سر جای قبل برش گرداند. او پرسید: «خب اینجا تختخواب داری؟»

شیه لیان چرخید. حصیر بامبویی را که روی دوش داشت به او نشان داد. سان لانگ ابرویش را بالا برد و گفت: «فقط همین یکی؟»

شیه لیان بطور اتفاقی به این مرد جواب برخورده بود پس طبیعتا فکرش را هم نمیکرد که یک حصیر دیگر بخرد. پیشنهاد داد: «اگه مشکلی نداری امشب پیش من باشی چطوره که روی یه حصیر بخوابیم؟»

سان لانگ گفت: «خب اینم میشه!»

شیه لیان جارو را برداشت و دوباره زمین را تمیز کرد سان لانگ اطراف معبد کوچک را





کمی گشت: «دائوژانگ گه گه، تو این معبدت یه چیزی کم نیست؟!»

شیه لیان که جارو کشی را تمام کرده بود خم شده و داشت حصیر را پهن میکرد. وقتی صدای او را شنید همزمان با پهن کردن حصیر گفت: «بنظرم غیر از کسایی که برای دعا بیان دیگه چیز خاصی کم نداشته باشه!»

سان لانگ هم خم شد و با یک دست چانه خود را گرفت و پرسید: «پس مجسمه خدا چی میشه؟»

بخاطر یادآوری او بود که شیه لیان بیاد آورد مهمترین قسمت در معبدش را فراموش کرده است-مجسمه خدا... یک معبد بدون مجسمه خدا نمیتوانست معبد حساب شود هرچند که شخص خدا آنجا حضور داشت خودش که نمیتوانست هر روز روی میز پیشکش ها بنشیند. او بعد از کمی فکر کردن راه حلی برای این موضوع یافت: «من با خودم قلم خوشنویسی و کاغذ آوردم میتونم فردا یه نقاشی بکشم!»

میخواست یک پرتره از خودش، توسط خودش بکشد تا در معبد خودش آویزان کند اگر این حرف در آسمان می پیچید مطمئنا برای چندین دهه دیگر مایه خنده میشد ولی الان تراشیدن یک مجسمه میتوانست ائتلاف وقت و سرمایه باشد پس بین مسخره شدن و تلف کردن پول، شیه لیان ترجیح میداد تا سالها مسخره اش کنند.

ناگهان سان لانگ گفت: «نقاشی؟ من بلدم میخوای کمکت کنم؟»

شیه لیان به او خیره شد و خندید و گفت: «من باید خیلی ازت تشکر کنم ولی می ترسم تو ندونی چطوری باید شاهزاده شیان-له رو بکشی؟! بهر حال همه مجسمه ها و نقاشی



های مربوط به اون هشتصد سال پیش سوزونده شدن.... صرف نظر از اینکه ممکنه چندتایی ازشون مونده باشه بازم آدمای زیادی اون رو ندیدن....»

با این حال سان لانگ گفت: «البته میدونم... ولی وقتی توی ارابه بودیم دربارہ اعلی حضرت شاهزاده حرفی نزدیم؟!»

شیه لیان همچین چیزی را بیاد می آورد که در حین مسیر گفته بود «شاید تو چیزی دربارہ ش نشنیده باشی!» ولی سان لانگ هیچ جوابی نگفته بود. حالا که این حرف را میشنید بنظرش جالب بود. شیه لیان حصیر را پهن کرد، راست نشست و گفت: «خب مثل اینکه تو چیزی دربارہ ش میدونی؟!»

سان لانگ روی حصیر نشست و گفت: «میدونم!»

ظاهر و لحن مرد جوان حین حرف زدن بسیار جالب بودند. او اغلب می خندید ولی سخت میشد گفت خنده اش از روی صداقت و راستی است یا نادانی طرف مقابل رابه مسخره میگیرد. در حین سفر شیه لیان در زیر خورشید به سخنان او گوش داده بود برایش خیلی جالب بود نظر کسی دیگر را دربارہ این موضوع بداند. او کنار نوجوان نشست و گفت: «خب سان لانگ، دربارہ شاهزاده شیان -له بگو، نظرت دربارہ اون چیه؟»

آندو رو در روی هم و در زیر نور شمعدان سرخ نشسته بودند. سان لانگ پشت به نور نشست و سایه تاریکی بر چشمان سیاهش افتاده و حالت چهره ای چندان مشخص نبود. او بعد از مدت کوتاهی جواب داد: «من فکر میکنم جون وو خیلی از اون متنفره!»

شیه لیان انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت. کمی بعد پرسید: «چرا اینطوری فکر



سان لانگ جواب داد: «وگرنه چرا اون باید دو بار از آسمونا پرت میشد پایین؟»

شیه لیان با شنیدن این حرف لبخند کوتاهی زد و در دل اندیشید: «واقعا که چه دلیل بچگانه ای!»

او سرش را پایین گرفته و در حین حرف زدن کمر بندش را باز کرد: «خب... چه از روی نفرت بوده چه دوست داشتن تقصیرش گردن هیچ کس دیگه ای نیست... توی این دنیا خیلی چیزها هست که آدم نمیتونه با دوست داشتن یا نداشتن توضیحشون بده!»

سان لانگ گفت: «اوه!»

شیه لیان چرخی زد، چکمه های سفیدش را از پا درآورده و گفت: «تازه، اگه کسی کار اشتباهی بکنه باید بخاطرش مجازات بشه امپراطور آسمان ها هر بار فقط وظیفه شو انجام داده!»

سان لانگ با نگاهی مبهم گفت: «شاید!»

شیه لیان لباسهای بیرونیش را از تن درآورد و لباسهایش را با دقت تا کرد و گوشه ای گذاشت و آماده بود که آنها را روی میز پیشکش ها بگذارد. میخواست بیشتر درباره این موضوع حرف بزند اما وقتی سرش را چرخاند دید که نگاه سان لانگ روی پایش قفل شده است.

نگاهش حالتی عجیب داشت نگاهش چون یخ سرد بود یا شبیه جسمی سوزان انگار با نگاهش داشت پای او را میسوزاند اما در عین حال احساس سرما از آن ساطع میشد. شیه لیان سر خود را کج کرد نگاهی به پای خود انداخت و فهمید پسر جوان به نشان نفرین



سیاهی که مانند پابند دور قوزک پایش را چسبیده خیره شده است.

اول آن نشان نفرینی که دور گردنش را گرفته و حالا این نشان روی قوزکش بود. ایندو در نواحی ناجوری قرار داشتند و هیچ جوری نمیشد آنها را پنهان کرد. در گذشته اگر کسی درباره اینها می پرسید شیه لیان سریع چیزی سرهم میکرد و میگفت برای تمرین هنر این طراحی ها را انجام داده است ولی وقتی سان لانگ از او می پرسید نمیتوانست هیچ چیزی بگوید و فریض دهد.

هرچند سان لانگ مدتی به قوزک پایش نگاه کرد و چیزی نگفت شیه لیان نیز نمیخواست موضوع را بیشتر از اینها پیچیده کند پس سعی کرد بخوابد. جوان هم مطیعانه کنار او دراز کشید و لباس هایش را هم از تن خارج نکرد. شیه لیان فکر کرد شاید او خوشش نمی آید بدون لباس روی زمین بخوابد پس با این فکر که باید یک تختخواب جور کند گفت: «بیا بخوابیم!»

با یک فوت کوچک شعله های شمع خاموش شدند. فردا صبح وقتی شیه لیان چشمهایش را باز کرد متوجه شد که سان لانگ کنارش نیست او سر خود را بالا گرفته و کمی اطراف را نگاه کرد قلبش از ترس به تپش افتاد. ناگاه بالای میز پیشکش ها یک پرتره دید.

پرتره ای از مردی ملبس به لباسهایی باشکوه و ماسکی طلایی که شمشیری را با یک دست گرفته و در دست دیگری یک گل داشت. قدرت خطوط قلمو بی اندازه شگفت انگیز بودند و رنگ آمیزی آن حرف نداشت. این پرتره ای حقیقی از شاهزاده شیان-له کسی که خدایان را خوشنود ساخت بود!



از آخرین باری که شیه لیان چنین نقاشی میدید میگذشت پیش از آنکه بتواند برخیزد مدتی به آن نقاشی خیره ماند بعد لباس پوشید و پرده را کنار زد. سان لانگ بیرون معبد و زیر سایه مشغول استراحت بود یک چوب جارو را در دست می چرخاند به آسمان زل زده و بنظر خسته و کسل می آمد.

بنظر میرسید مرد جوان چندان از خورشید خوشش نمی آید از طرز نگاهش به آسمان به نظر میرسید خیلی دلش میخواست خورشید را پایین بکشد و زیر پاهای خود له کند. بیرون در یک کپه برگ جمع شده ریخته بود همه برگها را گوشه ای جمع کرده بودند . شیه لیان از در خارج شد و پرسید: «دیشب تونستی خوب بخوابی؟»

سان لانگ درحالیکه به دیوار تکیه زده بود سرش را چرخاند و گفت: «تقریبا!»

شیه لیان به طرفش رفت و جارو را از او گرفت : « سان لانگ اون نقاشی توی معبد رو تو کشیدی؟»

«امممم»

شیه لیان گفت: «خیلی خوب اونو نقاشی کردی!»

سان لانگ چیزی نگفت اما گوشه لبانش به لبخندی باز شدند. شیه لیان نمیدانست او شب قبل بخوبی خوابیده یا نه ولی موهایش کاملا کج و بهم ریخته و ژولیده تر از دیروز بودند تارهای مویش از این طرف و آنطرف درآمده و کاملا درهم شده بود ولی باز هم چهره اش زیبا و جذاب می نمود. موهایش درهم بودند اما اصلا زشت بنظر نمیرسیدند و جذابیت او را بیشتر نشان میدادند. شیه لیان به موهایش اشاره ای کرد و گفت: «



میخواهی کمک کنم؟»

سان لانگ سرش را تکان داده و همراه شیه لیان به داخل معبد برگشت وقتی نشست شیه لیان موهایش را باز کرد و بدست گرفته و با دقت بررسی شان کرد. حتی اگر خطوط دست بدقت ساخته میشدند اشباح و غولها همیشه بخشی را جا می انداختند موهای یک انسان زنده زیاد بود و نمیشد آنها را شمرد، موهای یک انسان را میشد به آسانی تشخیص داد در نتیجه بیشتر اشباح یا غولها پوست سر یا موها را از جایی گیر آورده و به خود می چسبانند یا حتی رشته های مو را به پارچه وصل میکردند تا مو برای خود بسازند یا حتی ممکن بود که...اصلاً بی خیالش بهر حال یک موجود طاس را تصور کنید!!

شب قبل شیه لیان خطوط دست و سر انگشتان سان لانگ را توانست تایید کند و بهمین دلیل کمتر احتیاط کرد. هرچند وقتی امروز صبح آن پرتره را دید دوباره تردید به جانش افتاد. چطور یک انسان معمولی می توانست اینطور نقاشی بکشد؟

ولی وقتی انگشتانش با موهای سان لانگ برخورد کرد و با دقت موهایش را بررسی نمود فهمید موهای او صاف و نرم و بدون هیچ چیز غیر طبیعی هستند پس از مدتی انگار که سان لانگ غلغلکش گرفته باشد خندید. سر خود را کج نموده و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «گه گه ، میخواهی کمک کنی موهامو ببندم یا اینکه چیز دیگه ای تو سرته؟»

باز شدن موهایش نه تنها از زیبایی او کم نکرد بلکه مقداری هم به شیطنت سان لانگ افزود سوالش انگار مقدمه چینی برای شیطنت و اذیت کردن شیه لیان بود او با لبخند جواب داد: «باشه باشه!!» بهمین دلیل او با سرعت موهایش را بست.





وقتی موهایش را بست سان لانگ برخاست و نگاهی به تصویر خود در آب درون لگن کوچکی که همان نزدیکی بود انداخت. بعد برگشت و ابرویش را بالا برده و به شیه لیان می نگریست. شیه لیان که واکنش او را دید به آرامی سرفه ای کرد. قبلا موهایش یک طرفه بودند ولی بعد از مرتب سازی و شانه شدن باز هم کج بسته شده بودند.

هرچند سان لانگ چیزی به او نگفته و تنها نگاهش میکرد ولی شیه لیان حس میکرد از آخرین باری که اینقدر خجالت کشید چند صدسالی گذشته است. دستان خود را رها کرد و خواست بگوید «باشه بیا دوباره امتحانش کنیم!» ولی از بیرون صدای وحشتناکی شنیده شد. صدای پا از همه طرف به گوش میرسید همراهش صدای فریادهایی که «ایزد جاوید» سر داده بودند به گوش میرسید.

شیه لیان با شنیدن این صدا از جا پرید و با عجله بیرون رفت و مردمی را دید که ورودی معبدش را بسته اند. چهره همه از هیجان سرخ شده بود. رئیس دهکده با عجله جلو آمده و دستان او را گرفت: «ایزد جاوید، خیلی شگفت انگیزه که یه خدا تو دهکده ما زندگی میکنه!»

شیه لیان مات و متحیر مانده بود. بقیه روستاییان او را محاصره کردند «ایزد جاوید به دهکده پو-چی خوش اومدی سپاسگذاریم که اینجا میمونی!»

«ایزد جاوید، میشه به من مرحمت کنی تا یه زن خوب گیرم بیاد؟»

«ایزد جاوید میشه لطفت رو شامل یکی از اعضای خانواده من کنی و بهشون کمک کنی بچه دار شن؟»



« ایزد جاوید من اینجا شاه بلوط آبدار آوردم ... میخوای اینا رو بخوری؟ وقتی اینا رو خوردی میتونی به من کمک کنی امسال محصول زیادی داشته باشم؟»

روستاییان او را چنان دوره کرده بودند که شیه لیان مجبور شد عقب نشینی کند. قلبش از جا پرید احتمالاً آن پیرمرد حرفای بیخودی زیاد زده بود. با وجود اینکه بارها از او خواسته بود چیزی از دیشب نگوید اما اکنون همه دهکده را خبر دار کرده بود.

روستاییان نمیدانستند که این معبد به کدام خدا اختصاص دارد ولی همه با تمام وجود درخواست میکردند تا بتوانند آنجا عود بسوزانند. خدای این معبد اهمیت نداشت بهرحال خدا خداست و فرقی ندارد کدام را پرستش کنی آسیبی به هیچ کس نمیرسید. آنچه شیه لیان خیال میکرد این بود که معبدش خالی و سوت و کور بماند و در آن سال حتی یک مشت آدم معمولی هم به در معبد نزدیک نشوند. بهمین دلیل صرفاً از روی حسن نیت برای خودش یک بقچه کوچک بخور آورده بود. چه کسی فکرش را میکرد یک حادثه میتواند کل موجودیش را به اتمام برساند؟ بخورسوز کوچکش با بقایای بخورها و عودهای خاکستر شده پر شد و از همه طرفش خاکستر میریخت. عطر بخور به هوا پیچیده بود و بخاطر اینکه آن عطر مدت طولانی ماندگاری داشت شیه لیان چندباری اجباراً به سرفه افتاد.

او پس از چند سرفه دودی گفت: «اهم، مردم عزیز، من واقعا نمیتونم بهتون توانگری و ثروت بدم.... اووه...اووه... لطفا اینجا واسه توانگری دعا نکنین... ممکنه نتایج غیر قابل پیش بینی پیش بیاد... متاسفم درباره ازدواجم چیزی نخواین... نه نه ...من نمیتونم کاری کنم بچه دار شین و بتونین بچه هاتونو بزرگ کنین!»



سان لانگ هم بی خیال موهای کج و کوله اش شد و کنار جعبه کمک و اهدا نشست. دستش را زیر چانه گذاشته بود و با تنبلی شاه بلوط میخورد. چند زن روستایی با دیدن او چهره هایشان سرخ شد و با شرم از شیه لیان پرسیدند: «آهم...اون...شما...؟»

هرچند شیه لیان نمیدانست آنها در حال پرسیدن چه چیزی هستند ولی شهودش به او میگفت باید سریعاً متوقفشان کند پس با عجله گفت: «نه!»

جمعیت با سختی زیادی از آنجا ناپدید شدند و روی میز پیشکش ها مقادیر زیادی میوه، سبزیجات حتی برنج سفید و رشته های نودل و چیزهای دیگر گذاشته بودند. خوب یا بد او اکنون کلی پیشکشی دریافت کرده بود. شیه لیان آشغالهایی که روستایی ها ریخته بودند را با جارو جمع کرد. سان لانگ هم بدنبالش آمد و گفت: «بخور دادن واقعا کار خوبییه!»

شیه لیان همانطور که جارو میزد سر خود را کج کرد: «طبق شرایط عادی باید ده روز و نصف از ماه بگذره تا حداقل یه نفر برای طلب رحمت بیاد اینجا!»

سان لانگ پرسید: «چطور ممکنه همچین چیزی؟»

شیه لیان به او نگاهی انداخته و با لبخند گفت: «حالا که بهش فکر میکنم بنظرم شاید خوش شانسی تو بهم سرایت کرده !!»

او پس از گفتن این حرف بیاد آورد که قرار بوده پرده در را عوض کند بهمین دلیل پرده جدیدی را از آستین بیرون کشید و به چهارچوب در آویزان کرد. دو قدم به عقب برداشت و نگاهش کرد سپس کاملاً ناگهان متوجه شد که سان لانگ درست در جای پای او



متوقف شده است. شیه لیان چرخید و پرسید: «چیزی شده؟»

سان لانگ به پرده جدید خیره مانده و چهره اش را غم پوشانده بود. شیه لیان رد نگاهش را دنبال کرد و دید که با چشمانش نوشته روی پرده را میخواند. این طلسم را مدتی پیش طراحی کرده بود. طلسم هایی لایه لایه روی هم قرار داشتند طلسمی دفاعی و قدرتمند بود که هدف اصلیش دفاع در برابر شیاطین و دفع همه شیاطینی بود که در بیرون قرار داشتند و اجازه ورود به آنها نمیداد.

از آنجایی که شیه لیان خودش این طلسم را نوشته بود امکان داشت با خودش بدشانسی بیاورد؟ این را کسی نمیدانست هرچند معبد او حتی یک در هم نداشت لااقل باید یک ردیف طلسم رویش قرار میداد تا امن تر باشد شیه لیان وقتی دید آن نوجوان چطور به پرده خیره مانده و چهره ای غمزده و مبهم دارد چیزی در دلش تکان خورد: «سان لانگ؟»

آیا طراحی این طلسم ممکن بود آن نوجوان را محصور کند و مانع ورودش شود؟